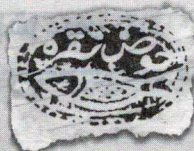




خاطرات

یک بچه ی قلمون

۹۰، ۱۳۵۳



نویسنده: جفا کهن



مترجم: نسیم آتشین جان

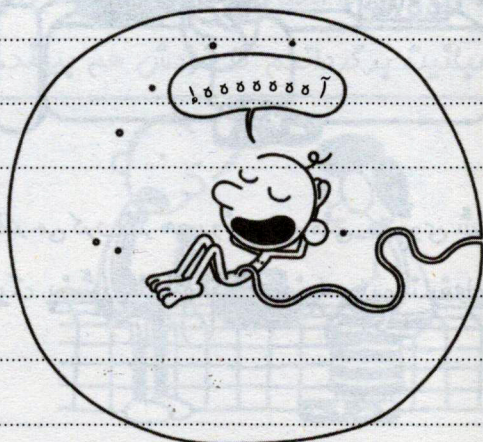
ژانویه

یکشنبه

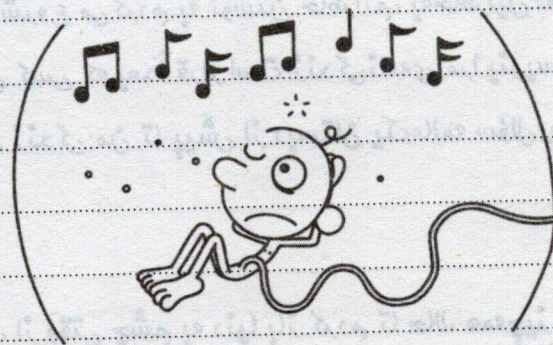
کاش زودتر شروع می کردم به نوشتن خاطراتم. به خاطر این که
طعنم برای کسی که بعداً قرار است زندگی نامه‌ی مرا بنویسد،
قطعاً در مورد زندگی من تا پیش از دبستان یک عالمه سؤال پیش
خواهد آمد.

خوش بختانه، از وقتی چشم به دنیا باز کردم تا حالا همه چیز را
به خاطر می آورم. حتی چیزهایی که قبل از تولدم اتفاق افتاده هم
یادم می آید.

یادم می آید آن روزها دور خودم در تاریکی مطلق شنا می کردم و
پشتک وارو می زدم و هر وقت دلم می خواست چرتکی هم می زدم.



بعد، یک روز وسط یک چرت عالی، با صداهای عجیب و غریبی که از پیرون می‌آمد، از جا می‌پریدم.



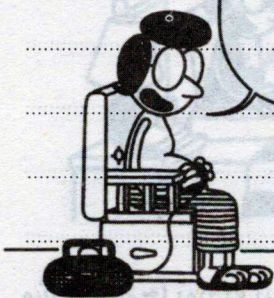
اولش نمی‌دانستم صدای چه کوفتی است، اما بعداً فهمیدم مامان پلندگوهای ضبط را گذاشته روی شکمش.



گمانم مامان فکر می‌کرد اگر هر روز برای منی که توی شکمش هستم موسیقی کلاسیک پخش کند، وقتی به دنیا پیام نابغای چیزی می‌شوم.

بعد از چند گوهای یک میکروفون هم وصل بود و مامان هر وقت که برایم صحبتی پخش نمی‌کرد، تمام ماجراهای روزش را برای من تعریف

بعدش مامان رفت فروشگاه، و آنجا برایت یک کلاه خوشگل آبی خرید که منگوله‌های کوچولو دارد!



بعد وقتی پاپا از سر کار می‌آمد خانه، مامان مچپورش می‌کرد و او به او ماجراهای روزش را برایم تعریف کند.

... به همین علت، بعدش به پیل گفتم: «من پاپین ورقه‌ی ۱۰۴۴ را امضا کردم» و بعد کاغذ را با عصبانیت برگرداندم تا خودش هم ببیند.

